

۱ اکنون

خانم امی برنر محترم شیفت امشب در واحد روانپزشکی تحت حفاظت، بخش دی به شما سپرده شده، پس لطفاً شیفت خود را در زمان معین تحویل بگیرید.

به جهت آماده شدن برای شیفت‌تان، لطفاً دستورالعمل‌های زیر را رعایت کنید:

رمز در امنیتی برای خروج از بخش دی در زمان اضطراری به شما داده می‌شود، پس به جزء در موارد اضطراری شیفت خود را ترک نکنید و از واحد خارج نشوید و هیچ اطلاعاتی راجع به جزئیات زندگی شخصی یا آدرس محل زندگی خود به بیماران‌تان ندهید.

اشیاء زیر در بخش دی ممنوع هستند: الکل، مایعات اشتعال‌زا، پونز، خودکار، سوزن، منگنه، گیره کاغذ، سنجاق ایمنی، سوهان ناخن، موچین، ناخن‌گیر، تنباکو، سیگارهای الکترونیکی، کیسه‌های پلاستیکی، تیغ‌های اصلاح یا هر وسیله‌ای که می‌تواند به عنوان سلاح استفاده شود. در شیفت کاری خود باید هوشیار باشید و جداً از خوابیدن خودداری کنید. پزشک معالج امشب دکتر بک است. لطفاً به محض ورود به بخش دی ایشان را از حضورتان مطلع سازید.

با احترام،

پانولین والتز

دستیار اداری رئیس واحد روانپزشکی.

خانم پریچت نمی‌تواند بخوابد.

در واقع من در آخرین مراجعه ایشان به مطب روانپزشکی، که طی دو هفته گذشته در آن مشغول به کار شده بودم، متوجه شدم که نمی‌توانست بخوابد. من با روانپزشکی به نام دکتر اسلیپی^۱ کار می‌کنم؛ البته این لقب را من به ایشان داده‌ام؛ زیرا هشتاد درصد از بیمارانی که به او مراجعه می‌کنند، از بی‌خواب رنج می‌برند. نام واقعی ایشان دکتر سیلور است. قرار بود در این مرکز روانپزشکی من در معرض یک درمان عمومی قرار بگیرم، با ترکیبی از افسردگی، اضطراب، روان‌پریشی و.... ولی ظاهراً این‌جا فقط برای مشکلات خواب است.

هنوز یادداشت‌هایی که در دفترچه‌ام از آخرین مراجعه خانم پریچت به مطب نوشته بودم را دارم. تا اکنون متوجه ناخوانا بودن دست‌خطم نشده بودم؛ اما در حال حاضر به غیر از سن شصت و چهار سالگی او، فقط می‌توانم دو جمله دیگر را بخوانم:

نمی‌تونه بخوابه و گربه.

من چندبار زیر واژه «گربه» خط کشیده‌ام. باید مهم بوده باشد؛ اما متأسفانه نمی‌توانم چیزهایی که زیر آن کلمه نوشته‌ام را بخوانم. به نظر چیزی درباره گربه‌هاست. شاید وقتی برای خوابیدن تلاش می‌کرد، گربه‌اش روی صورتش نشسته بود. برای من هم یک‌بار این اتفاق افتاد.

خانم پریچت در اتاق معاینه نشسته است، موهای خاکستری نسبتاً بلندش را با دقت شانه‌زده و درحالی که کیف بزرگ صورتی‌اش را بغل گرفته است، پاهایش را تکان می‌دهد. برخلاف بسیاری از اتاق‌هایی که تاکنون دیده‌ام، این اتاق میزی برای معاینه ندارد. در واقع فقط دو صندلی چوبی این‌جاست. خانم پریچت داخل اتاق روی یکی از آن صندلی‌ها نشسته است و من پس‌از داخل شدن به اتاق می‌توانم روی آن‌یکی صندلی بنشینم و به محض ورود دکتر اسلیپی بلند شوم، و به‌طرز ناخوشایندی گوشه‌ای بایستم تا دکتر اسلیپی روی صندلی بنشیند.

وقتی وارد اتاق می‌شوم خانم پریچت با صدایی بلند می‌گوید: «امی، از اینکه دوباره می‌بینمت خیلی خوشحالم عزیزم!»

۱. به معنای خواب آلود.

این با سلامی که من از بیماران دیگر می‌شنوم خیلی فرق دارد.

«اوضاع خوابتون چطوریه؟»

«به لطف تو خیلی بهتره!»

«واقعا؟»

سعی می‌کنم خیلی حیرت‌زده به نظر نرسم، و نگویم من که کاری انجام ندادم. درحالی که صورتش غرق در لیخند رضایت است گفت: «آره! بقیه فقط برام کلی داروهای خواب‌آور تجویز کردن، ولی تو باهام حرف زدی و از اون مهم‌تر، به حرفام گوش دادی. درواقع تو باعث شدی بفهمم که از شش ماه پیش که گریب آقای ویسکرز از دنیا رفت، دلتنگش بودم.»

آهان! گریه، خب الان دیگه همه چیز منطقی به نظر می‌رسد.

«خوشحالم که تونستم کمک کنم.»

با بغض لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «برای همین بعد از حرف زدن با تو، رفتم و یه بچه گریه جدید گرفتم. باورت می‌شه از وقتی آقای فلافی همخونه جدیدم شده، مثل یه بچه راحت می‌خوابم. همش به خاطر توئه، چون وقت گذاشتی و به حرفام گوش دادی.»

درست است که به عنوان یک دانشجوی پزشکی دانش زیادی ندارم؛ اما برای وقت گذراندن با بیماران زمان زیادی دارم. و این چیز خوبی است، مثل خانم پریچت که بیش از صد عکس از بچه گریه جدیدش به من نشان داد. او پس از تماشای آخرین عکس می‌گوید: «راستی! برای تشکر ازت یه هدیه گرفتم.»

یک هدیه تشکر؟ جدی؟ این هیجان‌انگیزترین اتفاقی است که برای من در طی دو سال گذشته رخ داده.

بااین‌وجود، وقتی خانم پریچت از روی صندلی بلند می‌شود و به سمت در اتاق معاینه می‌رود، از هیجانم کاسته می‌شود. او تابلوی غول‌پیکری را که من تا این لحظه متوجه‌اش نشده بودم از پشت در اتاق بیرون می‌آورد، اکنون می‌توانم آن را واضح ببینم. نقاشی یک گریه سیاه، که تقریباً هم اندازه من است.

خانم پریچت در حالی که به‌سختی تابلو را روبه‌روی من نگه می‌دارد، گفت: «دوست داشتم هدیه‌ای قشنگ و خاص باشه؛ برای همین سفارش دادم تا

نقاشی آقای ویسکرز رو بکشن.»

با چنان غروری از هدیه باشکوهش حرف می‌زند که انگار هرکسی افتخار داشتن آن را ندارد. پس من هم به ناچار وانمود کردم که واقعاً انتظار چنین هدیه شکوهمندی را نداشتم و با خوشحالی گفتم: «وای! واقعاً زیباست، ممنونم. یه گربه غول‌پیکر سیاه. البته فکر می‌کنم نقاش نسبت به بزرگی آقای ویسکرز زیادی اغراق کرده، طوری که انگار یه سیاه‌گوش بزرگ و خشمگینه.» خانم پریچت به نقاشی نگاهی انداخت و گفت: «یعنی واقعی به نظر نمی‌رسه؟»

می‌گویم: «در واقع چنان واقعی به نظر می‌رسه، که انگار می‌خواد از نقاشی بیرون بیره و صورتم رو چنگ بزنه.» این نقاشی زیادی برای خانه کوچک من بزرگ است. تابلو را کشان‌کشان بیرون می‌برم و موقتاً داخل راهرو می‌گذارم.

دکتر اسلیپی داخل مطب کناری با خانم پریچت مشغول صحبت است. اتاقی که یک میز و یک کامپیوتر دارد. بعد از اینکه تابلو را گوشه‌ای قرار می‌دهم به سمت اتاق می‌روم و پس از زدن چند ضربه به در وارد اتاق می‌شوم. دکتر اسلیپی که مشغول بازی کردن با کلیدهایش است، زیرچشمی نگاهی به من می‌اندازد و عینکش را جابه‌جا می‌کند و یکی از همان لبخندهای ملایمش را که معلوم نیست، چه معنایی دارد به من می‌زند.

«سلام امی.» دکتر اسلیپی همیشه آرام و یکنواخت صحبت می‌کند. من باور دارم که او می‌تواند بیشتر بیمارانش را فقط با صدایش بخواباند. طوری که وقتی مطب را ترک می‌کنند و سوار اتومبیل خود می‌شوند، همان‌جا به خواب می‌روند.

«آماده‌ای؟»

«بله.»

«خب. درباره خانم پریچت بگو.»

من شروع به خواندن اطلاعات مربوط به خانم پریچت در دفترچه یادداشت‌ها می‌کنم. دکتر اسلیپی همان‌طور که به صحبت‌هایم گوش می‌دهد گاهی غر می‌زند؛ اما مانع حرف‌هایم نمی‌شود. بین حرف‌هایم شانس را امتحان می‌کنم و به تابلو گربه اشاره می‌کنم، به امید آنکه دکتر اسلیپی بخوابد آن را از من

بگیرد؛ اما از آن جایی که من خیلی آدم خوش‌شانسی نیستم هیچ پیشنهادی دریافت نمی‌کنم.

می‌گویم: «همهٔ ماجرا همین بود..»

دکتر اسلیپی درحالی که متفکرانه به ریش‌بزی سفیدش دست می‌کشد، می‌گوید: «حالت خوبه امی؟ به نظر نمی‌رسه که خیلی خوب خوابیده باشی!» راست می‌گوید، درواقع گودی چشم‌هایم حاصل بی‌خوابی دیشب است.

می‌گویم: «فقط کمی آشفته‌ام، چون امشب در بخش دی شیفت دارم.» او خیلی منطقی است. «آهان. حتماً نگران تنها موندن تو اون بخشی، البته حق هم داری. بااین‌وجود این می‌تونه یه تجربهٔ خوب برای یادگیری چیزهای جدید باشه.»

«پزشک معالج امشب کیه؟»

«دکتر بک.»

سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «پس خوشحال باش، چون یه تجربهٔ عالی در انتظارته، دکتر بک جزء بهترین روانپزشکانی‌ست که می‌شناسم و همین‌طور یه معلم عالی و بی‌نقص.» اما من واقعاً به این موضوع شک دارم.

او با صدای آرام و دلگرم‌کننده‌اش می‌گوید: «جای نگرانی نیست. یادت نره که تو رمز خروجی بخش رو داری و می‌تونی در شرایط اضطراری خیلی راحت اون‌جا رو ترک کنی.»

درسته. می‌دانم یک صفحه کلید به همراه یک رمز عبور شش رقمی درهای بسته شدهٔ بخش روانپزشکی را کنترل می‌کند؛ اما مشکل این‌جاست که من حتی نمی‌توانم یک شماره تلفن ساده را حفظ کنم، چه برسد به رمز شش رقمی که قرار است نجات‌دهندهٔ من از بخش دی باشد. بااین‌حال اگر اتفاقی بیفتد و من رمز را فراموش کنم چه می‌شود؟ چه درانتظارم است؟

لبخند آرامی می‌زند و می‌گوید: «امی تو طی دو هفتهٔ گذشته کارت رو عالی انجام دادی. اکثر بیمارها می‌گن تو شنوندهٔ فوق‌العاده‌ای هستی. بسیاری از دانشجوها فراموش می‌کنن که بیماران روانی مثل ما انسان‌اند. اون‌ها تنها چیزی که می‌خوان اینه که حالشون بهتر بشه و این بخشی از وظیفهٔ ما به عنوان روانپزشکه. ما باید به بهترین شکل ممکن ازشون مراقبت کنیم.»

«می‌دونم.»

سرش را به پهلو خم می‌کند و با حالت متفکرانه همیشگی‌اش به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «امی، نگران چی هستی؟»

«به نظر کار خطرناکی می‌آد.»

بدون اینکه پلک بزند با چشمان آبی رنگش به من خیره می‌شود و می‌گوید: «همهٔ بیمارها توسط داروهاشون کنترل می‌شن، نگران نباش.»

به نظرم این حرف‌ها دروغ است. اگر داروها کنترلی بر بیماران داشتند، دیگر نیازی به قفل کردن درهای بخش نبود.

اما من به این دلیل نیستم که از بخش دی می‌ترسم. حتی نمی‌توانم دلیل واقعی ترسم را که باعث شد دیشب در راهروها پرسه بزنم به دکتر اسلیپی بگویم. در واقع به هیچ‌کس نمی‌توانم بگویم.

دکتر اسلیپی به ساعت مچی طلایی‌اش نگاهی انداخت و گفت: «خب بهتره من کارم رو با خانم پریچت تموم کنم تا تو زودتر بری خونه و تا قبل از شیفت استراحت کنی.»

این خیلی عالی است. چون معمولاً این‌جا زیاد از این فرصت‌ها نصیب کسی نمی‌شود.

می‌گویم: «خیلی ممنون.»

چشمکی می‌زند و می‌گوید: «نگران نباش. وقتی به بخش دی بری، متوجه می‌شی که جای خیلی بدی هم نیست. بهت قول می‌دم.»

جلوی خودم را می‌گیرم تا حقیقت را نگویم. حقیقت این است که من قبلاً به بخش دی رفته‌ام. تقریباً یک دهه پیش، زمانی که بهترین دوستم آن‌جا بستری بود.

من هنوز موهای ژولیده و چشمان وحشی او را در آن ملاقات به یاد می‌آورم. او دیگر شبیه به دوستم نبود، بلکه بیشتر شبیه به یک حیوان وحشی بود که در قفس زندانی شده است. اما چیزی که هرگز فراموش نمی‌کنم جمله‌ای است که چند ثانیه قبل از آنکه نفس‌زنان و باعجله بخوام بخش را ترک کنم و قسم بخورم که هرگز پا به این‌جا نمی‌گذارم، با نفرت و خشم به من گفت:

تو باید اونی باشی که این‌جا غل‌وزنجیر می‌شد، امی!

باورم نمی‌شود که قرار است چند ساعت دیگر در یک بخش روانپزشکی همراه با بیماران خطرناک سیزده ساعت از زندگی‌ام را بگذرانم.

درحالی که سعی می‌کنم به این واقعیت آزاددهنده فکر نکنم، سوار تویوتای دست سوم گبی (همخونم) می‌شوم و روی صندلی شاگرد می‌نشینم. از آن جایی که او بسیار مهربان است، پیشنهاد داد که من را برای شیفت شبانه‌ام به بیمارستان برساند. بیست دقیقه دیگر شیفت شبم شروع می‌شود. من از اضطراب شبیه به کسی شده‌ام که نزدیک به اعدامش است.

گبی زیرچشمی به وضعیت مضطرب من نگاه می‌اندازد و می‌گوید: «امی لطفاً آرام باش. دست از این نگرانی بی‌مورد بردار.»

او نه تنها به همراه دکتر بک کل بخش را گشته؛ بلکه دو هفته گذشته را هم آن‌جا مشغول به کار بوده، بنابراین نمی‌تواند نگرانی من را درک کند. البته من الان از اینکه گبی بی‌توجه به علامت ایست از خیابان عبور می‌کند نگران هستم. بی‌شک بعد من مقام بدترین راننده در لانگ آیلند^۱ به گبی تعلق پیدا می‌کند. کاش گبی ماشین را به درختی بکوبد و من را از شر این شیفت نجات بدهد. برای اولین بار با کمال رضایت بستری شدن در بیمارستان یا هر چیز دیگر را در مقابل نرفتن به بخش دی می‌پذیرم.

گبی از من می‌پرسد: «امشب با کی شیفت داری؟»
«استفانی.»

«عالیه... استفانی فوق‌العاده‌ست.»

کاملاً موافقم. استفانی یکی از باهوش‌ترین هم‌کلاسی‌های من است. کسی که آدم می‌خواهد شب قبل از امتحان با او درس بخواند، چون آنچه می‌داند را بدون چشم‌داشت در اختیارت می‌گذارد. در واقع حضور او تنها چیزی است که باعث می‌شود اندکی از اضطراب امشبم کاسته شود.

درحین فکر کردن ناگهان دیدم که گبی فرمان را رها کرده و با هر دو دست مشغول باز کردن انگشت‌هایش از دور موهای فرفری سیاه‌اش است. سریع فرمان را گرفتم؛ اما قبل از اینکه چیزی بگویم لبخندی زد و دوباره کنترل

۱. قسمتی از ایالت نیویورک در کنار شهر نیویورک